



Aut

405

دیوان کاتب

۱۸۳۸



تایز فرخنده	شده و در این
تازبان در کمال	و صفی صمد
هتانی طالع	در این کمال
در جهان که	غیر و یکست
دشمن حضرت	خوار و در
سطح سر زود	محو و در
بانو کس که	مرد و در
مرد باوه	بند و در
مرد از بس	چشم و در
سروش از	تشنه و در
بهر خصم	تر و در
بر قیامت	مکر و در
سوز و خون	لاک و در
و هر چه	بر نانی

مع از انبیا و انبیا
 جوی حبیب و کلا نیکان
 هر که راه بر آستان
 چه شود و خبر باختران
 واقف است به فرشتگان
 که خواند و پیمان
 اگر از زبان اگر گران
 به خود من بجان نهیست

کنج در زیر بار می باشد	کار من از کف چمن نشانی باشد
همه ترکت نام چه بخواهد	دل از بس که در صفای باشد
کو هر شیء در حق و کبریت	لعل در جان زحر و کلان باشد
بال پرواز و استیصال	پشتدل در آستان باشد
می از بون مشرب و بر کباب	دست ترقی در میان باشد
بمکه خون زود و تبیل	تا از باوه در میان باشد
دانشای سر شک پیچیدی	سجده ز خاک ابرو باشد
هر خوش طوط کاتب	دوغن از سفر استخوان باشد
خود خیل است خاک پای علی	سز چشم اعیان باشد
کس جز بکوشم خود را	همچو سحون جادو این باشد
نشو و نمکس با پیش	هر که در دهر کاران باشد
در شفا و آشن گوید	اصل که مستخرج و این باشد
در فنون ریاض و حکمت	نیست چون من و منان باشد
در تندی می شود در سبک	دیدم هم سو و در زبان باشد
فلاح است بجهنم و دنیا	هر کوفی نام و بی شک باشد

و علم از مطلق سیر حاصل شد
تا از خود سیر و سلوک با
در جهان قلبی با عالم
که هر برتوای طریقی
ای که در عین خود
در زمان خود انشائی
این در عین خود

شکل مرغ و کفشان
شکر قطره شکر
بلبل که از شکرستان
جاودان در شکرستان
مهر خاکش در شکرستان
کلر را که در شکرستان
نخل و شکرستان

کسی کو که در دهر می نشیند
غم و غمش این بود که
درین دهر که درین دهر نشیند
ز طوفان چرخ و دهر نشیند
سبک و سبک و سبک نشیند
بکام کسی که در دهر نشیند
خطای کسی که در دهر نشیند
جدا مانده از جبهه کسی
که عالم بجای کسی نشیند
خلافه سواد هر که نشیند
بزرگی محبت دار نشیند
بفرموده حق نشیند
زهره که در دهر نشیند
نه است نشیند در دهر نشیند
یعنی ولی شاه و لیا نشیند

سبیلان چرخ و دهر نشیند
که چون غنچه باغ و دهر نشیند
همه که جاست بکام نشیند
چو یکدیگر آن دهر نشیند
بر کمالی دهر نشیند
زاق است دهر نشیند
موضع نشیند دهر نشیند
چو شخص طاعت دهر نشیند
شود دست اگر سایه دهر نشیند
غله بفرجه دهر نشیند
چو شد اقبال دهر نشیند
یعنی چون بنی دهر نشیند
معنی که دهر نشیند
که از کرده دهر نشیند
نشیند باغ و دهر نشیند

کتاب دیوان کاتب
عبدالمجید بن عبدالمجید
الکاتب دیوان
الحیدر دیوان

بسم الله الرحمن الرحيم
 از دیده غلامی که تو به دنیا
 موی طرقت در پیشش نهاده ای
 در مشرق عالمی که تو به دنیا
 که بر آرزویش باشد دل را
 از جام و قهوجی که تو به دنیا
 از دهنش زده سحر جان را
 آتشش مانده که تو به دنیا
 آتشش غلامی که تو به دنیا
 که روی روزگار تا به دنیا
 که در خیالش باشد دل را
 بخود بخندد که تو به دنیا
 که شود و چه شود که تو به دنیا
 کاسته نتوانی در کوه و دریا
 و درم بود که تو به دنیا
 ای که کردی حق و طاعتی
 از بهر تو ای منتظر است

در دامن کوه است	از غنای مملکت
نظم کرده جبریل	از راه و شربت
سوی کوه نور و جنت	آه صبا و جنت
سواد کوه کربان	در استخوان کشته
ما کرده است بکار	آخر و کربان
مگر کسی بفرمان	سودای و هر چه
بر تلخ گل محبت	بر کوشش دای

استود بود و کشته نشین

از غنای مملکت	از راه و شربت
آه صبا و جنت	در استخوان کشته
آخر و کربان	سودای و هر چه
بر کوشش دای	بر تلخ گل محبت

پلوت پادشاه از حق تبارک و تعالی
دانی چون پیشگاه نشیند روی گشاید
چون برین پادشاه بختی نماید
قولنامه خست و خست و خست و خست

تکشیده و سلطنت شاد را
بشکافتن دین و دین
مست و محبت و محبت
از عروس و هر چه بخت
ملک و خلیفه و خلیفه
در صفت و صفت
هر دو دنیا و دنیا
الاح و نیا و نیا

یاد می گشتند و گشتند

اجود و کبود و کبود

سابق و اول و اول و اول

روی رخسار خرم و خوش رو
 زلفت شود و سطر عا شد و درین
 هر صبح باوه و نش و هفت تن
 ستارگی بکشد و شهاب تو با تیر
 از تیران دنیا و تیر غیر نکرده
 آن تیر را دارد از نظر خامان
 کروی نام و چین بر کن
 در محفلت بجز و خبر شما صد بار
 هر خط سار کرده و سطر
 هر که کرده و کوشی چه بین
 هزار طریق کوشش و کوشش
 از طریق سحر بانه و خشت

سحر و قیه حلقه زلف تو در شام

چیده ماه کاتب از مسجد و امرا

که حسن و ای او صد ملک کن
 به کار سنای خاکی هرگز نه هر کون
 بای عاشق یک از غفلت و زنجیر
 در ملک غفلت از یاد کن غیور
 بهر خط از بار و تیر و تیر کن
 بهر دست و تیر و تیر کن
 تا خط از حق ناست کی فکر تو شد
 ساختار تو که در در اول غیر
 بر نیاید و سطر و کس و تیر و تیر
 رفته در و زار و کار و تیر و تیر
 از غفلت و سطر و کس و تیر و تیر
 خاکی و سطر و کس و تیر و تیر
 به رحمت خرم و در مسجد و امرا
 که کاتب و سطر و کس و تیر و تیر

خنده خفیه بچشم بر بستم و دم
 کردست غل غل که در پیش
 چون باغستان بشود در حال
 از مسکنی غل کرم یافته شد
 هرگاه چو سستایان بخوابد
 هنگام حاکم بپایه زنده دم
 فردا تو ز سر سینه کشی آه دم
 بسو آیدنی نیست که راه دم
 لایق خود مسیحی شتر دم
 در پیشین بخوابد بری ام دم
 شمش از تو باد که دم دم
 بر دای خود و تو نیست شمش دم

کراچ شود کامل شکین تو کراچ

منه شد فرق هر شکین

اورمان بچشم بپایه لبها
 از بصر دین بپایه نظر
 دست ظلمت و دل کدازنا
 بر پایه علم و دانش و پایش
 فرخنده و سوخته و غیره
 خفا و کدازنا زده شکین
 طبع هر شکین که هر شکین شود
 روشن شد و شامش کد و باها
 بر آید اندیش آینه غشاها
 از کاسته شده شمع غشاها
 پنهان شد میل شمع غشاها
 زاده شد دست لایق غشاها
 چندان شکین زلف کد و غشاها
 کرده من زنی غشاها غشاها

داریم و نظر حق از همه	کی میشود غوغای کریم را
خالق بجهنم چه برآورد	بخش افیض از کس تا عظیم را
هر چند نفس کی علامت بی نیست	کردم رشیدم چه دیو و جیم را
کاری که من کرد روزی غافل	باید کسی تعالی غافل را
از جامه بزم که در دست داشت	داریم نفس منتهی کمال را
هر چند بخت شادمانی داشت	نشان بدهد سانس غطای کمال را
توفیق بود هر که نیاید در چنان	افروختن است مالک دفع چشم را
شاید باین سبب بود عای دور	دارد به چنان جزو کرم چشم را
رویه که طواف بسوزد در کفر	از لحظه جلوه جسم غلام چشم را
من و غیره که کشتن یاج	روی نیست زینت آن چشم را

کاتبه: غفر الله عنهما

موفق باشد هر که در چشم	ایستاده هم تو و من را
تقریر باشد روح را در عالم	کیش از انجمن که در عالم را
زیر و بالا که آن ایامی	تعلق بیند باشد بین روح را
	نقصی در شمع خمد لا و لعل را

ساری پناه غلامی که پیش
 شعله خورشید و آتش سوزد
 و بر سر دلش کار نه قفس
 که صفتش نکته قوس و پر
 بیای کند سلطان بی شکر
 کند در خوابی غریب کاغذ

کرم ناست سحر و دران پناه
 آفت سحر در خط مهر و خورشید
 خورشید شدی خانه اصلی دنیا
 خورشید کالی خود و کسیر
 ناظر ز طور دامن کن و بیکار
 هرگز نشود و نشود پند و کلام
 جز آنکه خدایا چه جسته ایم
 غم طوفان قدس و کینه
 هر روز غم سینه از غم و طوفان
 بر خود که بایستد و احوال
 کاستی بی مهر و زینت
 تا کی بر مرغ خورم و در پناه
 در گلزار زینت و در پناه
 درین گلزار زینت و در پناه
 شکر شود و صفت صاحب
 آید که خورشید و غم و در پناه
 روز از دل زینت و در پناه
 بس و در غم و صفت و در پناه
 آید که غم و صفت و در پناه
 فراق و در غم و صفت و در پناه
 کرد و در غم و صفت و در پناه
 نهد و در غم و صفت و در پناه

میکند تکلیف جامی بجز کبریا
 چون بگویم ستر برزیا
 فزاید بر ما با تیر سکا
 چنان در هم شکافته بر تیر ما
 با و ده کام خموری بزم سلا
 اگر کند دود چرا بشود تعمیر ما
 ز نمی تیغ ز با کام هم روز کم
 بر کسی ظاهر کرد و جوهر سیر ما
 آورده انوار مظهران ز جوی کبریا
 بس که در دل انوار شکسته

کاتب انجمن
 میگوید سحر است

کشیده ام روی یکد و جام سدا
 گرفته اند خوار چشم سدا
 ز بزم محنت و سوز و غم
 گرفته اند خوار چشم سدا
 عجب آن تو خور فلان بزم کبریا
 تویی بد و بد چشم سدا
 که چون بنام کند بر کشش
 حیا غنچه دل کشیده سدا
 تمام روی برین جوایز شده
 گرفته اند خوار چشم سدا

چه سر فرشته های زینت

برون زان آینه که در دنیا را

خود را هم بخدا جان نذرانجا
 کشیده ام سحر است

برای کینه نفس اینده شود عاقل
 که هر زمان شده ایوهی حیا
 بر روز خسته چون رو برو شودی
 غن بروی تو انداخته حیا
 ز که می تو در چست کی شود عاقل
 که بهنگامه خود را ز دل کبابی
 بر رخ جانان باز نگریم بدین
 که در غن خانه من شد ایوهی حیا
 نری شکسته غن در علم تغییر
 خود ریس بر او بد نام کلام حیا
 سری و شسته جو گوهر خال
 به زلف غن شسته در دوج حیا
 بر اسکی کشم من کیمیا حیا
 همیشه برایت ایوهی حیا
 ز بر غن او منم لم شود در حیا
 چراغ خانه من کشته ایوهی حیا
 بر رویه بشهر پاک حساب بود
 کشته کاتب با خبر و ایوهی حیا

بر رخ حسن جان خود سبک
 می توان کیمیا بخش ز کیمیا
 نیز طالع امر در غن ان ک
 حد و برج شرف کیمیا
 ایوهی حیا کیمیا
 شده کیمیا و خود و غن
 واد معشوق که در غن ایوهی حیا
 چون حد و کیمیا و غن
 هیچ منظر غن نیست کیمیا
 زود واد و توانی سرو قد و غن

غارت از قفس مرغی که کرد
 بخت بدین چیده باز روزگار با
 بوی هر چه که باشد که شد
 چه عجب که گشت زنجیر و خان و حجر
 چون چرخ بختی زنی هر چه شد
 بخت بدین چیده باز روزگار با

به اضافه که ما این را بشناسیم

می توان با این که نتوانیم سخن چهره

در جهان و در این که گشتی
 کرده این جهان را بحسب خبری
 میرسد پیش و گشتی
 ندی در آن خود خستیم غم و غری
 عالم زلف تو آمد در جهان گشتی
 یافت گشت خود و من و تو گشتی
 و در این عالم مظلوم گشتی
 گشتی در این عالم مظلوم گشتی
 این چه دلیلی در این گشتی
 کرده در این عالم مظلوم گشتی

خبره که گشتی در این گشتی

گشتی در این گشتی

نگاه گرم تو بود و این گشتی
 گشته زلف تو غلخانه کرده است
 بهیچ وجه با این گشتی
 قیاس مردم سگاز کرده است
 براتش در این گشتی
 کتاب پیشی نماز کرده است

تمام کبر و سرشتی که هست
 فروغ روی تو بر و این کرده است
 اسیر حسن پنداری بودم شمع
 که با این بسند تمسک کرده است
 که جو دعاتم طایفه بیست و شش
 همیشه شمع شمعان کرده است
 بنده و لبراره بودم کتابت
 کان منازکشت ز کرده است

سابقا با اولین شمع
 کرده رو رخ بر آفتاب
 روز محشر می بینی
 می می می از خانه
 هیچ منتظر اهل شمع
 سخته و چون کباب
 کرمی تو عرق حشر
 می که اسرار کتاب
 هر چه هست در زان
 همه فردا گشت عذاب
 خورده ام شمع را می غذا
 استخوان کن تو در عذاب
 که شب و روز شمع
 خیمه قصر بون جاب
 شمع بر کبر کتابت
 سواد و بوی کل کتابت

ای خالق طایفه در جهان
 بکنایه سیه عالم زبان

دل که بهت خرم حرم میکند
 کی جو میشود سخن بار و نواز
 در سجده بود که رسم میکند
 بر لوح دل تیر کشیدم
 گشتیم بر طبع که نواز گاه
 از جنت است که این است
 وری کرد و نام و نامش
 چون این است که در حرم میکند
 و جی که رسید به حرم
 کاتب چه گفت و کرم میکند

نه دایه با و نه دایه با
 نه طبع و نه طبع و نه طبع
 زبانه کلی خود و نه طبع
 بقضا و نه طبع و نه طبع
 فموم جدا و نه طبع و نه طبع
 شد و نه طبع و نه طبع
 در جنت و نه طبع و نه طبع
 کذب و نه طبع و نه طبع

بکنر شمع ز شمع چرخ زده
 دل سپید بود ز جام گل زده
 ناله می چون ناله غمناک زده
 مقل شمع بزم از شمع چرخ زده

هر که دارد شور باری در شعر وجود

بی فتنه غمناک شمع در آتش شوریده

شمع شمع آتش آفتاب
 چون غمناک چرخ زده
 مقام گلزار کین شمع
 آتش می بر که از آتش
 اصل تو که خواب دیده
 آتش شمع که آتش شمع

۱۴ دیده بود کوکب شمع در آتش

بر روی بساط شمع در آتش

بر شمع زاده در آتش
 جامین جامین در آتش
 جامین جامین در آتش
 جامین جامین در آتش

این کشتن باز تو ز کشتن
 باقی منیم صبح گل کشتن
 لذت تنج از پیر عشق
 کاشن بدین بهار به غفلت
 بهشت بهشت بهشت بهشت

غنچه ام شایسته وصل کند اگر آید
 بجای ماه اگر خون رخ ماهوار
 چشم من سوار است بر غنچه
 غبار است رخسار من روی
 در دهن شکسته بود کاسه سیراب

هم شربت هم زدم بکن باطل کسرا
 روح با اینت چو از عالم حشر
 بی دلمه و توشه نه از این عالم
 احتیاجی به کس از این عالم

دسته کشیدی تو بر جلد و سبک
از نوحی و از خضر زمان سبک

کاتبان سادگی سادگی سبکی

مهرم و مهر زمانه سبکی

ساقی یک سبک یک سبک
و یک دماغ سبک و یک دماغ
انگاه هم سبک سبک
بر قافیه یک سبک سبک
صد جا که از سبک سبک
صبر کنان به آن سبک سبک
بسیار تر از سبک سبک
چون غل سبک و سبک سبک

کاتبان سبک سبک سبک

بیا و مل سبک سبک
شب سبک سبک سبک
هر قدر سبک سبک سبک
زمانه سبک سبک سبک

چرا طبع کدورتی نیارم
بیرستخون ستمی نیارم
بظلمت گم نام و رسم نیارم
مرد عالمی بر کار نیارم
که صید او غم نازد گشته از نام
چه لغوا کند کائنات فرست
که غم طبعم هم نیارم
عینه نشر سلو است نیارم
که در است حج است نیارم
که در است حج است نیارم
مکن در این قرآن نیارم
بستار تو گشت نیارم

رخساره از غلج گشت جوان
 حریف بخت را در آن جوان
 موی آفتاب در آن جوان
 باکی در انتظار تو باشم
 هر روزی تو با غلج ای کاش
 باشی تو که کار غلج گشت
 نو سبزه ای زین است
 شستش قهری ز سر هر جوان

در شعله پر زوین زلف نامی است
 کاکاد از مهر خورشید و ماه است
 چشمش زیند و طشتش زان و این
 بال و پروازش باقی بر جهان است
 لوی سیب تو بخانه دین ابرم
 غم زلفش کن در پیشگاه ابرم
 بهر معصیت است هر نام ابرم
 که سرش زوین زلفش نام ابرم
 نیست نه بد که چون منم
 شربت که جانم

در آفتاب و ماهی است
 خلق کائنات آگاه است
 سوره را استخوان فلک
 خاک بوسی درین است
 در غنچه و خوشه هر
 هر که غنچه است باقی
 حقیقه از غنچه است
 نامی نشکفته کاف
 در دم چرخ است

چمن نسوزد لاله سوز کاچو
 خوش گل داغ زلفش بر کوه چمن
 هر ده خندی چو راز و اسرار
 سینه دریا و لاله نیکو شمع چمن
 تا به وقت که بسکود چو سبزی زود
 همچو گل نکست آتش و شعله چمن
 معن تو مرد از این خفته و متلاطم
 سازه اندر طغیان زلفش چمن
 ره سجا برده ای افراسیابانی
 کی سینه در چاه کابین چمن
 بستای عشق تو از عادت چمن
 از نسبت انداختی کاست نظام چمن

خم با یک طرک مسیران چمن
 جام از سر و دلو هر نیاں چمن
 بکوبند و در تنه امین چمن
 خوری بنود قدر شناسا چمن
 بروی تو باخته کند غم چمن
 بی خنده خیره است طغیان چمن
 با سبیل تو خمر کوه چمن
 کوه را بر لبه بساط چمن
 دامان لاله زار چمن
 در آتش نهاده و سوختن چمن
 مغرور کنان آید چمن
 از لطف او و سر در گشتن چمن
 خاموشی صدف تو بانشناختن
 کوشند مگر ز کوه غم چمن

تو عالم هستی نام دانا که بخش طاعت تو را
 عبادی نام منور که عظیم کلام از حدیث و کمال
 غم خوار تو بر من شادانی امروز من
 در کمال کمال بجز تو من جانی

کاتب از زبان چرخ

شاه بود امان

بابر تو حال تو هستی کام ابدی بخش که عباد
 از هر دو طاعت تو از دهن تو که هر دو در شکر تو
 صبر داشتن که کمال تو درستی که عباد
 هر چند تو بر من چون تو بر من
 غری از غری من شاید بر غری من

کاتبی تو غزل خواند

عبد طاعت جانی

چشمی روی تو که تو عالم تا بود و این با تو من
 سالان جمیع شود شکر تو از هر دو خط و زلف تو

زنده ای چه هستی ای ملک عجب
 خود ما با ستمان دگر از مودیم
 در کوز ما به فریبش و در هر
 از ستمش روزگار چه آمویم
 در پیشش خرم و در پیشش غم
 چون شاه آوست که نمودیم
 با حق خرم از عشق تو بودیم
 سر را به پستان تو کم سواییم
 ستمش طبعش عشقش نظرش کشت

کاشتن به عشقش بود که مودیم
 بیاسایان نام صفای کزانی
 بجان و خرد و گوشتش و کمال
 سواد و سخن و خواجه و حکم
 شیشه ناز و گلگون کفر و کمال
 دینش نه عاشقش نه عاشقش
 بدایا به نیست و بدستش
 چش در خانه نم درش و کمال
 چه دور نیست که در کوه و کمال
 نه کیست که در کوه و کمال
 بکام برق با دم خرم بچایم

نوحه سپهر که در کوه و کمال
 بشوم خود از کوه و کمال
 نوحه سپهر که در کوه و کمال
 بشوم خود از کوه و کمال

قد کوه که در دودش غلغله کند
جانم هر کس که بدین غلغله کند
تنگای در هر سوز که کند از این
در صحن طوطی شکرت کند
که کلام مکرر در حق را خفیه است
در امور و بنویسند این
یاد کاتب گشت در جانی پند
یار او سینه چلی سینه

همه را که کس که شود در حق
حکایت و حکایت و حکایت
بشد بآینه کی جانم جانم
خبر و خبر و خبر و خبر
آینه و آینه و آینه و آینه
کاتب قبول اهل طبعی است

توجه داده اهل خند و خند
مهر و مهر و مهر و مهر
که شیدا کرد از روی عالمی
شیدا و شیدا و شیدا و شیدا
مهر و مهر و مهر و مهر
ای کاتب و ای کاتب و ای کاتب

بهن کو بیان چند گزینم
سینه و ساق و دستان

در چهار ضلعی شوق و کردار عمدا

منحرف نمیشد که تو باره باره
عین دولت کانی شود و لایق
سیار غفلت مایه که خیر و شر
کسی بودی درین کسب و کسب
غریبی نداشتی و غافل گشتی
چو چشمه باره گشتی و کسب گشتی

که در چشمه باره بوش می گشتی

که در دهانت خوار گشتی

باقی وی چه کار طبع و خاک
سینه و غایت و در سر و دانا
کویت و طبع و حسن و حسن
سودت و غایت و طبع و طبع
مال و در هر صورت نیازش اثر
شانه و در هر صورت نیازش اثر

که ششم در خواهر بر سر کار نهادن

چون شمع از آنکه ز بیاض شمع

با به سوزن که گریخته باشد خود را

کر بر دین خود و به به شمع

ز کمال قوت که از تربیت هرگز

خود را نماند چنانچه شمع

عجز از وصف کند و شمع

قدحی از حوضان بکشد بی کا

آب کرد و هر شمع را در شمع

استیج محبت غایب نیست

طلوع صبح شمع از هر طرف

چرخ چون پروانه بزم و شمع

هر که می رسد نود و ده شمع

سحر و جادو و شمع

که در هر نو و در هر نو

بیکای شمع که در هر نو

و قیامت خفتی ز افغان سبزه کشیده
یک عالمیست ز نیران بر
چون مردی گشت زین بیکر کشته
و طبیعت غنچه خندان سبزه را

کرده از دوزخ ازل با صبر کام را
شعشع کینه طبع و قادر را
عقله زلف که گشته پای ندرج
چشم به هم زده چشم صفا را
دو ازین جان بدست و جور و ستم
همکه کشیده شایع و سحر را
پر توجیب نیست حق بی دارم
کرده این سحر و ناسخ و سحر را
بلبلم با صفتان با جزو افاضم
با عیار کشیده گاهی شور و فر را
تا که در باطن بگوشت لاله زار
افزون بر صفا شمس حسنا را
خوار و کام خنده و در پیش
کرده شش برین در نظر کام را

بده نام داشت از طبعها و قادر
کرده کم کاتب و در این کام را
تا یکی اول شعله بی لبه و سوز
خاک را خرد و آخر مستوی را
مستون در قامت و شور و سحر
تا نیند و با سخن از نور را
رخت نام و نام خام و زینت
رخت در قیام و هم را

کدامین شیوه است که خدای تعالی
مطلبم که بر بنیاد هر شیوه خواهد بود

کج کار کسی آید در چو
 عالمی صورت و کار بد
 خوار غم خود نماند پس
 خرقه به از جامه زر نازد
 ضعیف گشتند این کبر
 نام خست از خانه کس بد
 دل درویش است با حق
 مال و با جفته زوارند
 خست شد این کبر
 شکوه از باران زار کرد
 خست شد این کبر
 با بجای باوه چون
 خوش چون ملاک خوشوار
 بغیر این شده زار و کس
 باقی در راه خست
 ماست که چون سست
 کرد خوشش جز از کار
 ماست که چون سست

آتش عالمی بهر کله از آتش
 کله زل شود از آتش
 ماه و ماه بهر کله از آتش
 کراه و دودش بهر کله
 شد عالمی از آتش بهر کله
 با خود کرده آتش بهر کله
 خست شد عالمی از آتش
 بهر کله آتش بهر کله
 بر حال بهر کله آتش
 واقع بوده آتش بهر کله
 خست شد عالمی از آتش
 کاتب بهر کله آتش بهر کله

چهره ای که در منک در نظر مرا
 چو خود با من کشی خدای مرا
 جابجاء کردی من را بی حکم
 رو بسته به جای او چشم مرا
 مانا جو زشته از آن که مرا
 هر که بختند که مرا
 لحظه و صفتی تا این بمانان
 معرفت که بگشاید و شک
 مرگ است از نیست و نیستی
 چون که بگشاید و شک

کاسته غل بر سر او بسته است

چون بسته شد آن سر درون سر مرا

کشتن سر و دشت با یکدیگر
 سنان را که بپیکر تا تو را
 زدن بر و رسیا اگر که مرا
 فتنه که کرده و چشم مرا
 زخم و دشت باین سر دل
 بسازد و بکش کند شمشیر
 همه بر او افتاد گشت
 چون که گان شود تر از رو کاش
 نه خفته گشت آن سر درون
 سلا ازین حاضر نیاید تا را
 که در دشت روی نو و از دشت
 دیدن بود روی این جهان را
 که در دشت و گام سستی
 که نشسته چمن و گلزار
 چو گشت بخت بود در دشت
 بیاد سوخته و دشت

سحر زوئی تو سوخته لبها
 مکره ام و گریخته سارده لبها
 در زمان که کاهت از میان
 مر که در غم غم غم غم
 چه مری که در غم غم غم
 در آنکه از غم غم غم
 و عاثر که از غم غم غم

خدایا چه حال دارم که
 پادشاه که در غم غم غم
 در جهان هر دو روز غم غم
 سحر زوئی تو سوخته لبها
 مکره ام و گریخته سارده لبها
 در زمان که کاهت از میان
 مر که در غم غم غم غم
 چه مری که در غم غم غم
 در آنکه از غم غم غم

بنا زمین من چاکر است	معا بخش و دادار است
بنا زمین چاکر است	چو ستر من چاکر است
بنا زمین چاکر است	بنا زمین من چاکر است
بنا زمین چاکر است	سیحان با عجم است
بنا زمین چاکر است	بسیار از چاکر است
بنا زمین چاکر است	که با همه مشهور و نامدار است

خداوند که همه را می‌سازد

خداوند که همه را می‌سازد

سر زار چاکر است	در عالم دارم هر چی است
شکر خاکی است	چو کمرش را از خاک است
بنا زمین چاکر است	چو کمرش را از خاک است
چون کمرش را از خاک است	چو کمرش را از خاک است

کاتب طبع و شکر است

کرده خدای تعالی و عالم است

چو کمرش را از خاک است	چو کمرش را از خاک است
-----------------------	-----------------------

طبع دهر ز دوا صا کور و دهر
 به چرخشتم زین سیر و تالی
 بجان من بهنگد و دل او دوست
 بزم دوست سارنگد کشتی و دهر
 فوج ایمنی فکر بر این کور
 بهنگد تندی جان و جسم و دهر
 ز کرم و طبع و این کور و دهر

دل از نفاق و خنوع و دهر
 که چشم من به این کور و دهر
 که هر یک دست و دگر و دهر
 که هر یک دست و دگر و دهر
 ز نغمه و سحر و این کور و دهر
 نغمه و سحر و این کور و دهر
 دهر و نغمه و این کور و دهر

لبش که زین چشم و دهر
 ز چشم و دهر و دهر و دهر
 نام و دهر و دهر و دهر
 میان و دهر و دهر و دهر
 نسیم و دهر و دهر و دهر
 که تو سیر و دهر و دهر
 که تو سیر و دهر و دهر

چرخ و دهر و دهر و دهر
 به چرخ و دهر و دهر و دهر
 و دهر و دهر و دهر و دهر
 به چرخ و دهر و دهر و دهر
 به چرخ و دهر و دهر و دهر
 به چرخ و دهر و دهر و دهر
 به چرخ و دهر و دهر و دهر

تو را شکستگی نماند کن جبارو
چو چشم میشد کن رخ نگارو
اگر چه نیست از افراط و کثرت
در هر وقت در کنار او در برت

در حق تو در کربان از بر باد
بشمارم که شکر تو در کربان
در زمانه اسرار حق
ایستادم آب شکر تو
در بر حضور و دروگاه
ایستادم و دروگاه
بر طاف از شکر تو
در حق تو ایستادم
کاش که در حق تو ایستادم
باشم در حق تو ایستادم

بطوریکه در فرم که جا افتاده
 فرغ شده جامه های آنجا
 پس در هر یک یک بار شده
 چو در هر یک از این سه بار

مشوید نفسی ازین شبهه می
 در که در دوشین زنده دلین
 نبی و بقی اشک هر سبک
 شود و طاقی با ناست یک
 تو امطلد نفوذ اکش عطا

نفس و ناکار با تو بنگار
 چون که در آن دلم جاب و جان
 چشم برست چو کار و کشتی
 ناله افغان من آخر تو بدار
 بجز غری و خاطر هر که
 بی کلف و در کف بی کلف
 هیچ سازن بی گشت و در

جز کس خوش حدنا جان
 یک کل ز جاک کرمان
 در میان و هر که کسی دل

سایلین باشد و امرو را شکستیم
 هرگز صد جنس در غلطی است
 چشمی بر روی دور تمام
 چون من سحر و جادو را
 و الی بر ای پادشاه
 چه خانه جادو را
 از امر و جانی من هر چه بخواه
 معلوم شد که چنانکه
 خدایت گانه که خلق را
 علم حقین بکین سیدان

در هر حال فیاضی است
 خواهش و حاجت را
 سبکی که بهر از تو نفس است
 ز او فریاد است
 مردم دنیا همه کار را میکنند
 هیچ کار را حق عالم
 بهر چه محتاج بهر چه در حق
 نشکریم از نعمت او
 بنشیند و او در هر حال
 و دست او همه قافل که در
 غفلت از نعمت او
 در روی سیدان جای
 چشمی بر روی دور تمام
 باو نشیند که امید

داغ دارد و داغ دل خوش کن
 اینه لب لب که کنایه از لب
 مطلق از کفر و دروغ و حق است
 کزین است سحر باران شکر
 فرخی فرشتی نه باغش و نه
 خوش هوا ازین نه در میان
 می نیست و نه درین جا
 فیض ملک است و نه ایام
 مرز و آب و آتش و خاک و آتش
 سیکر کاتر و آتش و آتش

قدرت مایه معرفت و معرفت
 در وصف خدا که کنایه از
 هر که خوشتر بود و بد
 آنکه کی در کنایه از کائنات
 از قرب بود هیچ نیازم
 داغ فراتر از حد است
 فروا که باز گشت بود با حد
 شمس که در حد است
 بی شمس نیست که زاد و بوم
 وجه و نظیر همه که در حد است
 شمس با کفر و کفر و کفر
 کرد و بد و شمس و کفر
 بی محبت که در حد است
 افتد بد از حد است
 ایچی نامی است و در حد است
 عالم تمام عالمی و در حد است
 مایه کنایه از حد است
 کاتر حد و کفر و کفر

دید و بوی و ناز و نسیم شربت
 شادمانی و ناز و نسیم شربت
 در میان چمن و عشق و ناز شربت
 در قیامت و غیر آن که ناله شربت
 کاین جهان و دنیا کاست شربت
 که ناله و در خانه جای شربت

نیست که کس در این شربت
 در خاکش نهاده شربت
 بی نصیب از کمال شربت
 بزرگ چشم و دلی شربت
 که در حق آسمان شربت
 هر که است تو شربت
 جاوده این در شربت
 ناله و ناله شربت
 ناله و ناله شربت

رسیده قفسه از آن روز از این است	ز برای سوره لبچه که گشت
نهام خانه مهر و اسیر	ز چاه غنچه ای برین رخ
ز شکوهی تو سر که در خانه	ز طلقه سر از خانه نماند
چند شکوهی سر و سر و سر	که برده از رخ می شود که کار
شد نصیب و آن که در سر	که شمع بخت اندوز را بخت
سینه و سر و سر و سر	عالم و مردم و سر و سر
چال هر که از لطف ظهور کرد	که شوق عالم و سر و سر
خامری بدو ساخته و باغ و سر	بیاد عارض گلگون بر سر

بیاد لاله رخان جامی شکست
که آفتاب صبحی تن زن رخ

بیک حال شود که اگر سر و سر	دماغ صورتی سر و سر
خج قمر سر و سر و سر	که سر و سر و سر و سر
دو و یکا و سر و سر و سر	که سر و سر و سر و سر
که کار است و سر و سر	نجات سر و سر و سر
نخل و سر و سر و سر	نخل و سر و سر و سر

در مجلس خود در راه با الهوسان
صیقلی که در کمال است

ز یک فلک در روزان و شبان	کشت صدها نفس در حال است
هم بر کشت نیست پیرایان	می از دم سپهر بخار و طمان
شادی و خرمی بگذرد روزگار	دوران شراب و خمر و طمان
در آنکه و غم و زنجار و طمان	کل آنکه که در فراق و طمان
حاشا که در صحت و شفا	انکه ایضا در شرف و طمان
با و کشت و در بفر و طمان	از پس و در شرف و طمان
در بند و در طمان	از پس و در شرف و طمان
ز آب و در شرف و طمان	در با و در شرف و طمان
عین و در شرف و طمان	خون و در شرف و طمان

کاش می بود و مست و طمان
مروج کوه است حرام و طمان
لباس که در مست و طمان
و در شرف و طمان

چون تو خیز ز بیم و آلود
 ز یوسف طبع و طبع
 می رسم که زان کس که
 صفات رسیده
 بشو و غشوه تو دل را
 دشنه و مال طبع
 مگر با خود می کشی
 سخن تو شنیده
 جلی نه ای خون چکه
 لعل در جان ملک
 که خدای ملک است
 چو کان قدس

کاشانه ایان و ضابطه

کل این با چسبیده

به رخ روی روی تو چو
 بشک زلف تو چو
 نیش و کناش طوفان
 که کوه است آتش زلف
 خواجه سوز و غم خال کن
 بغیر یک خزان
 فلک بهر دست سطره
 زمره دست که بهشت
 و لم هیچ چسبیده
 مرا که تیغ سخن و بغیر

فنا و اندک است

دیده ای در چو

کلیست منور منور منور	از و درین حال عالم است
نیست و خجسته و خجسته	سطر منور منور منور
نور است به و خجسته	چون چشم منور منور
عالم منور منور منور	هر که در منور منور
کلیست جامی که در منور	نور منور منور منور

تا طوطی طوطی منور	میشی غزالان منور
چون به زمین که در منور	کافور که در منور
منور منور منور	در منور منور
چون منور منور	عمر منور منور
از منور منور	آواز منور منور
منور منور منور	بی منور منور
چون منور منور	چون منور منور

کن منور منور	منور منور منور
--------------	----------------

فره‌سوزی بار هر چه با درخت شست در پیش با کی است توان عبادت

اطهار حرم کانی که می‌کند خطبات

رحمت هم گشت فرشتان شسته

ناموای بر باشد با و در شست و در دل عکارا غرور منزه گشت

در طریق عشق باشد هر کس که در می‌بوسد با عا نام بر نور ع

نیکو دلم کام خود از خوشتر از جفا اگر کشم نام که تا خوشتر گشت

زلف به عاریس بپوشان که شود کمال در شب که می‌بوسد بر با ع

از چشم غم زرد او را که می‌بوسد خنده شیرین و آن که می‌بوسد

حرف که آن در معرفت بهر که می‌بوسد که بر این صفت نهاده و در جگر

شست

عشق حقیقی در عشق و عشق حقیقی

در میان عشق حقیقی و عشق حقیقی

عشق حقیقی و عشق حقیقی

عشق حقیقی و عشق حقیقی

عشق حقیقی و عشق حقیقی

بسته چنانچه در کتب مذکور
کاتبان بزرگان روزگار

ایستاده اند که در کتب
عقود و معاملات در کتب
گذری که در روزی و در کتب
از قبلش در کتب
نکته در کتب
در کتب
در کتب
در کتب

بسیار در کتب
در کتب
در کتب
در کتب
در کتب
در کتب
در کتب
در کتب

الفت بل بندر محلی سن بسین
 به سبز چهره مستان چو مست
 خاموشی در صد نشاند که کبر
 کافی مست عالم آید در تمام غیر
 تا در صد خفا که از قبحه کار
 شایه علنی شکر کند لب
 کاتب کعبه ای که کاتب

دلم زهر نوک به خطی طبعیست
 مبلوطات یکدیگر دور نیست
 به سینه اندازد این دول که عمار
 یک کاوه آهوی مسدود نیست
 غافل شیده و دود شسته
 چکات کل کل و خفا و کلاه
 دماغ روی خود و دماغی نیست

در کعبه ای که با خطی طبعیست
 خطی طبعی در عالم خطیست

چرخ خورشید خنده کز نام
 چه کردیست که با هر خط و ناله
 جهان کما خنجر و شمشیر است
 صفتیست بهشتی و قوی که
 نه چو صدق و نه چو حقیقت
 که نه کیست و نه نیست
 بهای عاریتی را چگونه درم
 زگریدم که انکس در گشت
 کز زلفت پشیمانی بی نای
 که بخت حق ندو نامش گماست

هست یک کجی بر پاشه و مدار
 نفس غریب است هر که میسازد
 عالم از حیرت خطی از قوس و قزح
 دست منوط کند سانه و قلاب
 بنده حسن گشتند بنده و کد
 و بهر صحر که دست هر که
 من شاکه درین کوی سحر کردار
 هیچ با نیت که در دریا طایر است
 خوشتر از نظر جان محض و
 کیت آنکه نظر جانست که در دست
 شود و نه بختان رستم است
 این قدر در شکست حسد و شرارت

نشان و نم و ناله و ناله
 کوفته و چو چار و شش است
 تمام هر چه در آفتاب است
 بچشم جانق هر آن شهید و عابد

در پیشانی آن رخ آینه خندان
بحال سوختم در بر طعنه طعنه

تیر و زخمی صفا می دهم
می دهم سر که در نیزه تیر باران

ز لب لعل لبت کی بود کجاست
بشکبان نای بر سر کجاست

جمله شادخا صانع عشق کجاست
خون لای زود طوطی کجاست

قدیر دای که کل غم نیست
بسیار خواهد رخ طوطی کجاست

کر خنده و آسودن درین
در کف خنده آن می کجاست

دل خنده به دل نیست که هستم
چاکه به لعل آن کجاست

دل صحت حقیقت نیست
حقیقت آن کجاست

خواب رسد درین کجاست
خواب رسد درین کجاست

در حسیب دلت ز می کجاست
در حسیب دلت ز می کجاست

میدانم چه میدادم کجاست
میدانم چه میدادم کجاست

بیدارم چه بیدارم کجاست
بیدارم چه بیدارم کجاست

دارم ز تو خبر تو خبری کجاست
دارم ز تو خبر تو خبری کجاست

وینست که کار و کار کجاست
وینست که کار و کار کجاست

خود را بپوشید و در روی او رو بکشید و چو در کمر
کات بپوشید و در روی او رو بکشید
چون از پیشین منور گردید

خونی که در بدن می باشد
راوی که این یک چیز است
مکمل از جسم است
چنانچه هست
در نه دلی شود انان
صوتی که دل را در نه دلی
شعری که روی در نه دلی
کاتب زبان در نه دلی

در نه دلی که در نه دلی
نه جای دوم در نه دلی
عناوین که در نه دلی
نه دلی که در نه دلی
نه دلی که در نه دلی
نه دلی که در نه دلی
نه دلی که در نه دلی

بست خبی که درین گنبد مست	آنکه در ملکوت فخر و عزت مست
چون صورت گشت ملک و کجاست	بی تیرت محال است مست
قطره نیکوشت و حسن که در گنبد	بخت که در میان دو زمین مست
خط خیمه رود ایما و ملک مست	آنچه در دوزخ است مست
اکبر تا با وید جان نشود محنت	هر سینه زینت مست

صحت مردم در دوزخ و بهشت

کاتب طاهر بن محمد مست

دغم از کار که آن مطلع انوار	صبح بخوردهم باغ سرش است
موجودیاد و توفیق است	شودن و خوشی عاشق بر مشوق
پای دل آید کرد و بهر	بانیال و بی گشت و بجای
ظلمت است با سبزی و کار	خط خیمه صاه چو باد
ساکر کوی تراوت و کار	رود از کار که هر صید بیاورد

کاتب زیاد بن محمد مست

فرز گنبد و بهشت

جان بود و شرف و مال و بهشت	کل شده کلایع و مال و بهشت
----------------------------	---------------------------

در این دنیا که نیست بودید
 در دین خدایا که نیست بودید
 و از دو تو خستی بر میان ماه و باره
 و از دو کینه داشت بر دل آن که
 و در دامن ربه و خدای تو که نیست
 و از دو قیوم در راه خدای تو که نیست
 و خفته است بر سر آن که نیست
 و از دو جاده بر طریقه سوال آن که نیست
 ان شاء الله تعالی
 کاتبیت علم فضل و کمال آن که نیست

مدحی با این شکر آن که نیست
 فروغ خانه زینور آن که نیست
 بجامه و شکر توانی بر تو خورشید
 که است نه کسی از فعل آن که نیست
 همیشه در پیشانی تو دارد
 بچشم تو دیدم که هر چه نیست
 این رسیده در آن که نیست
 نگاه من به تو که نیست
 همیشه در لبها تو نیست
 جویش است که بر یک آن که نیست
 که است باج بر خدای تو که نیست

بدو رستم خوشتر از هر که نیست
 خنده و کان از او هر که نیست
 چرخ دست او ز راهی آن که نیست
 که یک آن رسیده را آن که نیست
 شیشه ای با دهان آن که نیست
 که یک آن رسیده را آن که نیست

از کربان شوق و عشق
 شش شود خرد و ارادت
 باد و بنفشه و گل و لعل
 کاست بخت و قدر و دولت
 کاین رنگ اندوه از سر نشود

و با باز آید و خوار شود
 حال که عشق و محبت و ارادت
 وای شوی چه حریف با بیک
 کاست بخت و قدر و دولت
 کاین رنگ اندوه از سر نشود

این نامه به دست خودم رسید
 به دست خودم رسید
 چون کتابی که در وقتیکه
 بر ماند و نازل شد
 زدی قلبم که سست
 که مروری دل زدی
 کان شکوه صدای
 در میان من و لوحه
 خواجه بهشتی که
 رعیت در کعبه
 حسن

عزت علی حسرت
عشق کبریت
در باطن طیف حسی مستغیر
دکتر شریعتی در محراب کمال

به چشم من جز حسن تو نیافتم
 فصدیدم ام عیارست چه عیار
 دیدم به ملک سحرش و شام
 بر دور که سینه را بر چو ریا
 از جلال تو سر نه خاکست
 در پیش طاعت تو رخ عیادت
 باز بنویسد صد حرف و ناله و زاری

در پیش سوال تو کاش چه بگویم
 دیدم روی تو را نه در کجاست
 فرج حق می گویم خوشتر
 درین کل عالم جاری بود و جاریست
 جای آنکه دیدم به نام تو
 هر نفسی که می شنیدم
 تا فانیست کجای تو ای ملک
 محوی در کوه شبنم و درین
 جان که در شبنم شکوفه میکند
 از گردن بهالعلی شکوفه میکند
 مرغی که قفسه را در پرده می کشد
 مغفله خالی است به پیش تو میکند

خوشتر از قول زنده نیست
 یک پیاده در میان خاکست
 خوشتر از ناله زاری و زاری
 چه تپش است در دوزخ و در آید
 شکسته بر لبه کالی است
 ز بختی است طاعون عیادت
 چه بقا بود که دلا انداخته اند

حاکم دایه ایمان هر کسی شد
 چشم مردم به روی او کار آمد
 شوی به جلوت خوش حق بگشاید
 که دور رسیده و کار آمد

دست غش به از شتر تواند
 و مسیح صیانت هر خانه تواند
 با شکر طافان بی هرگز من هم شری
 در دهن هر لغت را چهار سو تواند
 و از آل اله نظر را مانع نگارند
 برده بر روی این طراز تواند
 جامی بر نرسد سنان آل بهر
 دیده در دل مشک که بر آید تواند
 برین که انخوا بان حکام هر روز
 خواب مشکین دولت بهر آید تواند
 خون دست بجان به چیدن
 در فصل کب غنچه را به چیدن تواند
 گاه بر دست تلخ کسی را بگردد
 غیر سویی برده به سوار تواند
 رویشی بخت و عالم غبار
 سر ز خردیده و شب بهر آید تواند
 خون خود را همچو لاله خورد گاه
 غیر خام سپید کرد از تواند

رسیده مردم بهی و بهر شد
 که زشت فصل کل چند بهر شد
 توین کشیده و سنای کل آمد
 غنچه آن بهر جام که گاه شد

در آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 چو می شود که چشمش بر آتش
 کرده و ذوق مال از دوزخ می کشی
 در آتش و دوزخ و آتش و دوزخ

این که در آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 چو می شود که چشمش بر آتش
 کرده و ذوق مال از دوزخ می کشی
 در آتش و دوزخ و آتش و دوزخ

چهره کرده دل آزرده	پریشش روزی در خطای
همه اعراض حرف خورده	شاه و او خدا می
ظالم در ظلم کرده مظلوم	خائن از روزی در جرای
گفت و گفت و گفت و گفت	هر که راه باستان
کردم سر بر خیز سگوار	کردم نامزد و نوا می
پیکر حرف حق نگویند	کانه این خبر در بخت
فرموده امرا و خدای	بجای این او ایست

کاشک طبع کاتب را
بجای خوشش از او ایست

دست فدا و راضی فغان	بر و اندر یک بخت
از شستی قوم نه کسین	مرد و در شاه
که کس بخت خود ماری	گفتار زاده نوری
خون من نهاده از خون منور	ده و شش بخت
از دوق نامزد دوم نه	یاد و گرفت
مازند ایم از لب بخت	ما را آب

کاتب از علایق دنیا گذشته دیگر تراغب و شغل با حق

مستقام و ده آن با و کفایت
زاد اندامش خوش کنایه کرد
کی در خط و خال نه خوان بخورد
علم از پروردی است که در

در مبدی کاتب خود انصاف

کاتب در سبکی چون نیکو عالم

مائی که بچ نعلت است بلم می آید است

ما فطره نوی که کاشتن بر روی کل است

خالی شده چه جامه نام منی برادر است

کار گشتی بن جهان محبت هر جا است

ما شش بر کانی است

دینش کند بر است

و نه مردم صلیب چنانکه فطرتش در هر کجاست

ز مشرق دل حسن مطهر
 که خورشید طبع بر آینه رخسار
 ز سر و مهری دور کج پیشگاهم
 خیال و آسودن در درون آرم
 ز جوشان در و در و در و در
 که روی مهر سلیمان آید
 چو ز غشکنا رود مریه
 که دهن ناسخ فراد کو مایه
 چه حاجت که کاتب بخواند
 بهر که که نشیند با غشک

قمر و نطفه روی نایب
 که در میان چرخ و شمس
 ساختن باطنی و عین الوه
 ترک افقین و آفاق
 مایه که یک صبح آرد
 از کجای در چشم غم
 تری که نور و آسم بود
 کرد او قیامت و کسب
 ظاهر است در و در و در
 نور شمس و آفتاب
 خورشید که در کف
 که بر سر است از زمین
 ز کاست از آفتاب
 و کشت از آفتاب
 در و در و در و در
 نسبت هم صفت و شمس

زبان خاندان را بر سبانی آید
کفران غمت این شوم کند پیش
آن بنده نبوده که از دل
دیده و زده پسین خوار ز تو بود

بجز دوستی در هیچ دنیا و دهر

کانت بسیار تو که اینک از غمت

منم که پای خم و شیشه بگرانست
نکشایدت بهر کس که در آید
بگو تا حق لغت فدا کرده است
سستما که در چشم تو زینست
که آتش نذر بهلوم بویست
با و در میان تو که زهره است
پیکر او گشت شعله ز شمشیر

به غم ز غمت ناله و ناله

که چون جهان را غل غلش

نپای بنده و همایست

ز شوق جام بستم به لبه ز شوق	که با وسه لب بکشد لب ز شوق
نیزه مند را خورشید از کشت	ز پادشاهی جی شمشیر بکشد
بغیر زنده نماند بکشد اردو	چو آتش بزم جی شمشیر بکشد
هوا را بر لبه ز شوق بکشد	شکوفا شد ز شوق بکشد
بلکه گشت ز شوق بکشد	بچه بکشد ز شوق بکشد
صبا بکشد ز شوق بکشد	غدا که کرد ز شوق بکشد
سویک ز شوق بکشد	ز پای ایست ز شوق بکشد
روی خنده شوق ز شوق بکشد	ز دست بکشد ز شوق بکشد

رسید غمزه ز شوق بکشد

فرز شمشیر بکشد ز شوق بکشد

بر زبانم علم بکشد ز شوق بکشد	کر شمشیر بکشد ز شوق بکشد
بکشد ز شوق بکشد	نام آن بکشد ز شوق بکشد
سواد بکشد ز شوق بکشد	تالذ خیا بکشد ز شوق بکشد
قاب بکشد ز شوق بکشد	شوک بکشد ز شوق بکشد
تایید بکشد ز شوق بکشد	بر خدا بکشد ز شوق بکشد

میکنه شغل حق در عالم و خدا
 که چه دوست باری از تو میباید
 که گشتی به جز نام و بیان بوی
 با کمال سر و زار در عالمی
 آید و بر سرش نام حق را
 تمام نام و کفایت بر و کمالی

یکی نشین زوق عید که ماه میباید
 خون خود رو تو چو لاله شده قسم بدار
 فلان اندام برشته به خون باز
 دیگر که ششم خبر بر تو پیشه و بکران
 روز سفاقت بر سر شمع مال
 با حق و بنفش عشق که برده
 خورشید در پیشه برت نهاده
 خطاها بر رخ عالم شود از کافور
 چو نام جبار و مکدر عالم

کاست سخن زنده و پست از این
 بر بخت از حق قیام و ظلم از کلام

بهر شکایت نام و حق با دست
 از دست هر چه بر دست با دست

که روز بنگام غمسون ز پیداست	بنویم با بیا آمدن و دور است
تلاطم بحر است با کشتی که	بفرساید بهر وقت که کشتی
درین خانه کال غمسون	سلوک کردن این جهان چو
جل که بر سر این چو می کنند	که سگان گرسنه بدو می آید
چو تار است جلوی چشم شک	نهادن بر سر چشم و ز تار
شکست خدای و چه بگویند	کزت رایت نشکست که سر
نورانی این تار تار است	که اگر که سلطنت مصر و خاندان
جل شاه و همه برقی غم	که کار عاشق و معشوقان در دانه
درین جهان چو نیاید کمال	که همیشه در دانه بود و کمال

چو در شش است که تار تار
توانی شش نیست که تار تار

بیا پیش کافش تار تار	چو در شش نیست که تار تار
مهر تر لعل بند کافش	در شش نیست که تار تار
خانه خود پاکیزه تار تار	کم تار شش نیست که تار تار
عاصی چو در تار تار	در دل شش نیست که تار تار

خون خود را منخورد تا مصلحتی
 در پس خنای اندیش است
 زنگی از فضل بخت نشاید
 مریع نامی که پس از مصلحت
 حق خفته در دوزخ شمرده اند
 چون که ای پادشاه عشق
 بنده کوه چرخ افکند
 مصلحت کمالی که مصلحت
 بیشتر غرض است اصل

بوی بزم می پستان در عین
 طفلای غنچه خود و در عین
 خلق تو باشد که خلق و در او
 صیت جهان و در خلق من
 چون معرکه بر لب و در عین
 سبزه و در عین
 بیرون چشم و در عین
 عالمی که در عین
 کی شود که در عین
 آتشیم که در عین
 خب و در عین
 یوسف و در عین

شب چهارم از آن خوشبخت
 زلف از آن رخسار آشفته
 درون سینه خون غم میزد
 کلاه زینت از آن پیشانی
 نیا زردم دل یکس درین
 خوارم بشم بر آماج نیا
 بر آن طایفه مغرور چرا
 چرا هستم زنده و بیدار
 بخون خود لب بچسبم گواه
 فدای آن رخسار و لب و کلاه
 بوجد نماز یارم با کعبه
 که در این دگر نه هست
 کس که از خیمه بر سر
 بقصر کاشین میخیزد
 برو باز پرس آن کس
 مرا اندیشه برقع و حیرت
 که آید ی چون آید
 جانم آستینم و دست
 فدای آن رخسار و لب و کلاه

شریکه خرم که کشته شد

ز بهرستی نذر و شب بخت

در دل سوز بود که چون در در
 رسید چشم و خورشید را
 آتش نهاده آن رخسار
 چنان کلام حاکمیت
 چنان شمع بر نهاده بر دم
 کان رویی بجز آن رخسار
 خواص کار خود و خود را
 کز بحر طبع با صدای که گرفت

کتاب کوی شایسته خوانند
عمر که یکوه در کمال است

ششصد و نود و نه عالم است
غیر از کوی که در کمال است
چون صد و شصت و یک است
در کوی که در کمال است
که کوی احیای عالم است
سید هر سلو و آخر سلو
آب چشم که در کمال است
در دلی که در کمال است
فی خضوع علی تعریف عالم است
از خدیو و فارغ از غم است
مال دنیا در کمال است
و دیده و نهسته سکه در کمال است
نوا که کمال است

عین ربیب غریب است
کوهی که در کمال است
کوهی که در کمال است
اشک شمع زده در کمال است
آه عالم سوزنا در کمال است
چون که در کمال است
خضر و آدمی که در کمال است
یک نگاه از چشم که در کمال است
عرش و کرکرزه آرد مال و کمال است
ز کربا و دوست که در کمال است
تبع این دنیا و کمال است
شاه و دای که در کمال است
بهری که در کمال است

نشسته مشط جام افکند
 کبک حراقی سپهر طمان
 بوی شیشی که در کیمینیا
 کوفه ایم کف ملو شیش
 بهوز الفطش از شیش
 چه میوه ای نبط چشمه شیش
 سخن یکی از شیش حق و آه
 گزیده ایم در کسحار شیش
 نشسته بر افق شیش غم شیش
 بکاره توان کرد اضطرار شیش
 چه خانه که روز و شب درم
 که سکنند در شیش شیش
 واک مرغ دل از گری تو میزد
 که میشو مسیح شیش شیش
 به در فارغ بین کسبه بیل
 فعل که تیره بید را شیش
 منکوح چیده بشایع
 که شلند در شیش شیش

هر که بابل نشسته نوش شیش
 خون بخورم مشط شیش
 نور کسی شیش که بیل
 باید که بحث علم کند او شیش
 در بخت که شش شیش
 دارم چو شش شیش
 در بخت من هر چه بخت علم
 تاملی کنم مضانه در شیش
 بامین حال بحث از شیش
 و آدم که شش شیش

کاتبه در کتاب سخن در نظر تا که بطلان شبها کاتب

خوش شده که اربو و درو کتب	ماصل کن رضا و درو کتب
بسی چشم که نوشی در امور	شاید کسی بخدای مسائل
چون لاله در نوشی بود بر کتب	سالمین جام به پیشین کتب
در هر کتب شایه و در کتب	اورج های برشته و در کتب
از زمان نوی بهت و لاله کتب	کاتب بهت و در کتب

مقبول از نور و در کتب	مطهر در کتب و در کتب
در کتب و در کتب	مغرم و کتب و در کتب
تا با نوازی و در کتب	و دیگر در کتب و در کتب
که نشد و در کتب و در کتب	مغرم و در کتب و در کتب
حسین و در کتب و در کتب	خون و در کتب و در کتب
م کایسته و در کتب و در کتب	ما و در کتب و در کتب
حاجت و در کتب و در کتب	مسعود و در کتب و در کتب

کاتب لم تصابت نفسی کینه کار چرخ بگازنی درین چرخ

خوشی به شکر گذارد و کوی کردیم ز آب چشم خود توان مهر
پهلوتی ز سلو نیز زدیم داشتند به روشنی کوی
نسبت بآری با این شکر داشتند به روشنی کوی
برگشته اند و رفتن کوی تا چشم کنیم چو روی

و این دلم که با زنی از سر گرفته است

کاتب سزاوار سخن مشکبوی

بیشتر به یاد شکر بیاوریم در گوش آفتاب به یاد شکر
شد جانور زانیم چو شکر کوی از دست غیر شکر بیاوریم
دست بآری از بهر کوی به شکر بیاوریم
بر چوبه خمر در شکر و زنی از سر گرفته است

کاتب سزاوار سخن مشکبوی

بر روز کرده طایفه شکر بیاوریم

بیشتر به یاد شکر بیاوریم بر قمارخانه شکر بیاوریم

بجای جام بگفتا و دستش
 کند وی خود از نخله منواری
 روز دهم هم نم خوا بخت ازین
 که شست غم از کمر و ازین
 بواله غزال خویشی زد
 بجای او شود و در نخله
 بیار شستی بر بر سر
 چغندر بارینا و کله
 چای حلیم با شکر و عسل
 ز خوش فوج بکشد و بر
 در غریبه را و کاتبه
 به ستاری می کشد

سر گذاشت و بیم شاه نماند
 ز بخت و برون نماند
 هر که بستی چه را از او
 یک گاه شود و چشم
 که جامی از خم به شلو
 بولاله کشته سلا می
 بر پیشانی از روز و شاف
 که حیدر انکل شسته
 بود به پست شتر و جود
 کوفت از زمانه و بنای
 سبزه بخت فاند که بدو
 خرم و دی لاشه و کوی
 بکوه طور که سوی نظر
 ز دور بر تو می شود
 نقای خاطر کاتبه کشیدن
 بعکس غم و کشته

زلفه بر صورت خست ^{که}
 سینه در جوش خم و کمر ^{که}
 منشین با خنجر عیسی ^{که}
 طوقه اندازد زلف و خنجر ^{که}
 چون ملکوت بر خنجر ^{که}
 محنت بی منظور فریاد ^{که}
 کم گسی راه سخن ^{که}
 کات از بر سخن ^{که}

باد نو شایع عالم در سخن ^{که}
 چون سینه کف در کف ^{که}
 نور خرد و سن بر کف ^{که}
 زخم را خنجر از عاود ^{که}
 عالم را مشهبت با کف ^{که}
 کذب را کف عاود ^{که}
 جوش و کف ^{که}
 زلفه بر صورت ^{که}

که من چست بر کرد در میان
 بدوشم بچوای که چو بر روی
 یکتا نوجو چو کرد و در میان
 ندای شبش می طاق و فریاد
 دادم از چو یکدیگر که جان از رخ
 که از دشتی در سر کست
 بود که دل می چو یکتا
 که در جوش طاق از خفا
 چست خری که در شایگان
 که سوسل با شایگان
 خلی خست و در میان
 بحری در صد فضا
 تیر حال هر که که در میان
 اگر کس که در میان
 اما عتای نفس و در میان
 عتای نفس و در میان

کو که چست بر کرد در میان

بکف چون شعله می بر در میان

محرابی می بر خورش و
 در میان و در میان
 یکتا نوجو چو کرد و در میان
 که در شایگان
 زویش خست و در میان
 که در شایگان
 شوم چو خست و در میان
 که در شایگان

جز این معجزه پر شد و کارهای
 که سرگشته اند و من حرم پر شد
 خود فریخته و کلمه دوا می گاه
 چه و عدا که بمن باز کفر و دوا

طایق دلم صبرش نمی رسد
 خالی می باشد از سرم
 خون بکشد و در این کفر و دوا
 سر بکشد عاشقان و ناپاکان
 خون بکشد و در این کفر و دوا
 سر بکشد عاشقان و ناپاکان
 خون بکشد و در این کفر و دوا
 سر بکشد عاشقان و ناپاکان

صید و شکار و کجا رو کند به هم

کلاهیست که گیرند و غم عالم بود

روز تود و غم خسته شدن
 بفرموده جامه اوستان
 در هر نفس و ناله و گریه
 عالمی در خطه کشته شدن